

چند روایت غمگین از یک آفتابپرست

آفتابپرست زبان دراز کرد و خورشید را بلعید. جهان شد تاریک. سیاهی و سیاهی. اما آفتابپرست شاد بود از این که حالا آفتاب را در درون خود داشت.



قصه ۱: سیاهی

آفتابپرست زبان دراز کرد و خورشید را بلعید. جهان شد تاریک. سیاهی و سیاهی. اما آفتابپرست شاد بود از این که حالا آفتاب را در درون خود داشت. آفتابپرست حالا خودش یک آفتاب بود. ته دلش از خوشحالی لرزید، وقتی فهمید حالا دیگر همه آفتابپرست و آفتاب به دور او حلقه خواهند زد و او را خواهند پرستید. هزاران هزار آفتابپرست به دور آفتابپرستی حلقه زده بودند که تنها خورشید جهان را در خودش داشت. او حالا در پوست خود نمی‌گنجید. اما ناگهان هزاران هزار زبان به سوی او پرتاب شد. آفتابپرست چیزی باقی نماند. حالا هر آفتابپرستی فقط تکه‌ای از خورشید در خودش داشت.

قصه ۲: رؤیا

آفتابپرست، آفتاب را بلعید. بعد خوابید. در خواب، خواب آفتابپرستی را دید که آفتابی سوزان در خودش داشت و خوابیده بود. دلش گرفت از آن همه خودخواهی. با خودش عهد بست که اگر از خواب بیدار شد حتماً آفتابپرست خوابیده را به سزای عملش برساند. ولی آفتابپرست هیچ وقت از خواب بیدار نشد. آفتابپرستی که خورشیدی سوزان در خودش داشت او را مدت‌ها قبل به سزای عملش رسانده بود.

قصه ۳: آرزو

بر روی کهن‌ترین درخت جهان آفتابپرست لانه داشت. هزاران سال رو به آفتاب می‌ایستاد و هر لحظه در این خیال که آفتاب فقط برای او باشد. یک روز احساس غریبی پیدا کرد. فکر کرد اگر زبانش را دراز کند، حتماً آفتاب را به چنگ خواهد آورد. همین کار را کرد. آفتابپرست با نهایت شگفتی آفتابی را دید که همراه زبانش به سوی او می‌آید. خوشحالی و اشک نهایت نداشت. به آرزویش رسیده بود. اما ناگهان درخت کهن از سنگینی آفتاب و آفتابپرست در هم شکست و نابود شد.

قصه ۴: چهارم: انتظار

عزرائیل گفت: «جان کدامشان را اول بگیرم، آفتاب یا ماه؟» آفتابپرست گفت: «اول ماه، بعد من.» عزرائیل گفت: «نه، نوبت تو دو هزار و بیست و نه سال و دوازده روز و شش ساعت دیگر است.» آفتابپرست تأملی کرد و گفت: «اول ماه.» عزرائیل پر زد طرف ماه. آفتابپرست تأمل نکرد. زبان دراز کرد و آفتاب را بلعید. عزرائیل وقتی برگشت آفتابپرستی را دید بسیار بزرگ به شکل خورشید. عزرائیل سال‌ها منتظر است تا دو هزار و بیست و نه سال و دوازده روز و شش ساعت دیگر بگذرد. او اولین بار است که این‌طور رودست خورده است.

قصه ۵: پنجم: نردبان

آفتابپرست نردبان را که دید جیغ کشید. خوشحال پله‌ها را رفت بالا. نردبان پرسید: «کجا؟» آفتابپرست گفت: «نردبان خندید. آفتابپرست دوباره رفت بالا. هی بالا، هی بالا، هی بالا. یک بار دیگر نردبان پرسید: «مطمئنی بهش می‌رسی؟» آفتابپرست سر تکان داد که آره. نردبان خندید. روی پله‌ها یک میلیارد و سی و نه میلیون و شصت و هفتم آفتابپرست خسته شد. پرسید: «تو چند پله داری؟» نردبان گفت: «به اندازه‌ی عشق تو.» آفتابپرست از آن بالا سقوط کرد.

قصه ۶: ششم: بادبادک

هر روز صبح آفتاب پرست نامه می‌ی‌فدایت شوم؛ اش را به دم بادبادکش می‌بست و رو به آفتاب می‌ایستاد و می‌فرستادش هوا. هزاران سال است که آفتاب پرست این کار را تکرار می‌کند، ولی هیچ وقت جوابی از آفتاب نگرفته است. او ناامید نیست. خیلی‌ها معتقدند برای همین است که آفتاب پرست‌ها همیشه رو به آفتاب می‌ایستند.

قصه‌ی هفتم: فاصله

امروز بالآخره آفتاب پرست جواب نامه اش را دریافت کرد. یکی از بادبادک‌هایی که هزاران سال پیش به آسمان فرستاده شده بود، جواب نامه را آورده بود. آفتاب پرست از شادی چند بار معلق زد و دم و کول بادبادکش را بوسید. جواب مثبت بود.

حالا او و آفتاب می‌توانستند سال‌های کنار هم خوب و خوش زندگی کنند. آفتاب پرست از این درخت به آن درخت از همه‌ی دوستانش خداحافظی کرد. به روی درخت خودش رفت و جست زد به طرف خورشید. اما هر بار با سر به زمین آمد.

آفتاب پرست بعد از هزارمین زمین خوردن ناگهان فکر کرد چه قدر میان او و آفتاب فاصله است. یعنی آفتاب این را نمی‌دانست؟!